



亂花迷眼

花
花
遊
龍

四

亂花迷眼

扣書魚骨

Hua
Hua
You
Long

本作品由三年五班论坛制作发布，仅供本论坛内交流使用，其他地方出现均为盗转！请尊重三年五班工作组的劳动成果，抵制盗转！

艾利卡
星寶兒·原著

3班5班
中漫组
www.3n5b.com

Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت myanimas.ir

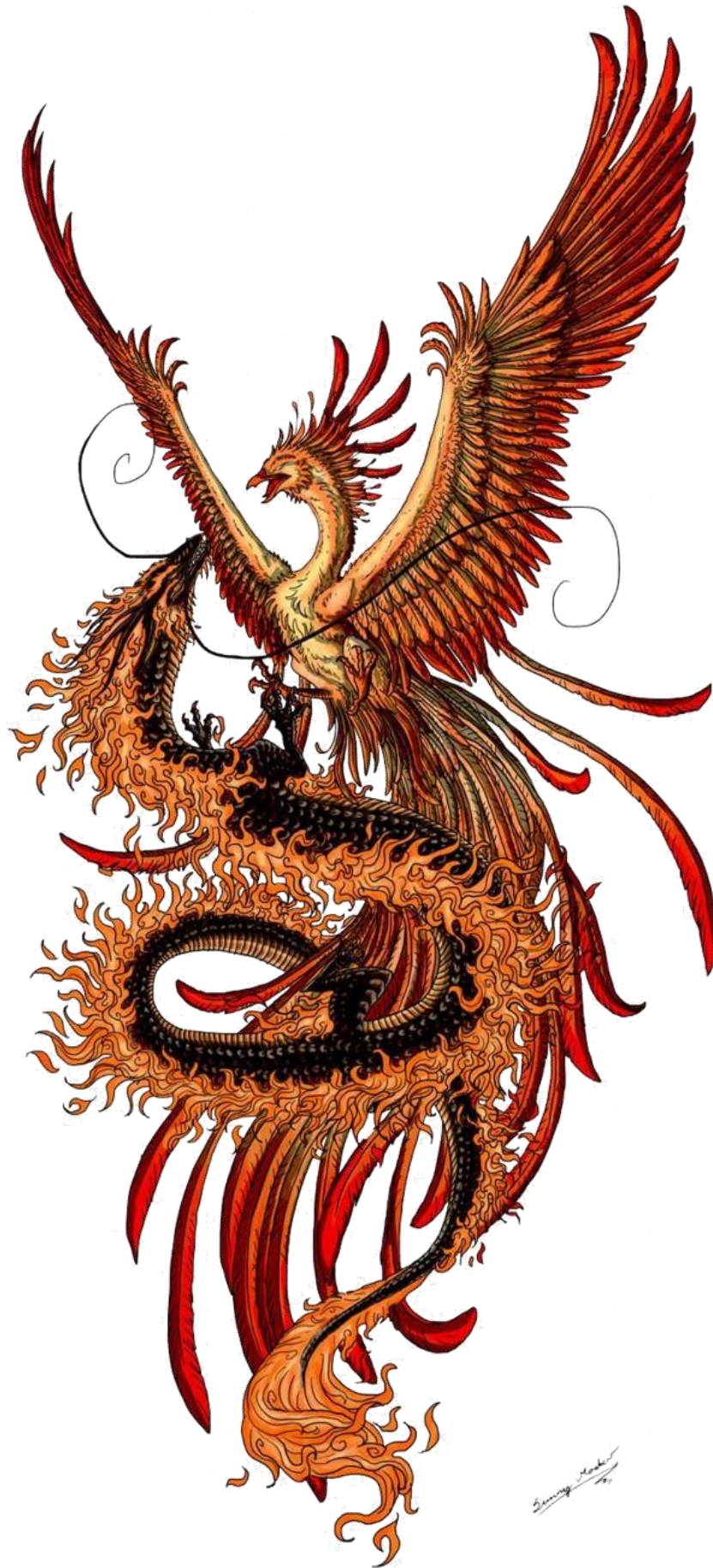
myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid





فصل سیزدهم

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)

لوسانگ معنای پشت آن چشمها را میفهمید که میگفت: /علی حضرت همیشه اینطور به تو /لطف نخواهد کرد اما او نمیتوانست کار بیشتری بکند. با برازندگی سر جای خود نشست و فنجان شرابش را بالا برد تا غم خود را فرو بنشاند.

این اولین بار نبود که جانگ زیدونگ مستقیماً به لوسانگ توهین میکرد. فقط بخاطر اینکه جینگ امپراتور بود و مسائل شخصی و روابطش از هم کاملاً جدا بودند. او میتوانست معشوقه های سلطنتی که به لوسانگ توهین میکردند یا معزول یا خلع کند همانطور که درباریان در رابطه با موضوع لوسانگ با طعنه و مسخرگی او را دست می انداختند جینگ نیز آنان را تنبیه میکرد یا با راه حلی برد-برد مساله را حل می نمود.

هرچند او میخواست هر دو طرف شاد باشند اما از کودکی یاد گرفته بود که مانند یک امپراتور باشد. نمیشد که علاقه و محبتش به یکی از معشوقه های مرد خود، روی قضاوتش تاثیر بگذارد—در کل به عنوان یک حاکم این وضع برایش خطرناک بود.

لوسانگ میفهمید که این از امتیازات جایگاه جینگ است ولی در ته دلش احساس میکرد موقعیت او به عنوان معشوقه سد راه او میشود و نمیتوانست با بی پروایی مراقب خودش باشد. بهمین خاطر کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه در تنهایی رنج بکشد.

شاید برای دیگران، جایگاه غرور آفرین معشوقه شان آنها را شاد، مغرور یا گستاخ میکرد ولی لوسانگ در دل ترجیح میداد جینگ انسانی معمولی بود.

انتظارش از یک زندگی عاشقانه، دو نفر انسان بود که شاد و خرم با تکیه به هم زندگی میکردند و نیازی نبود برای جلب توجه جینگ، میان وظایف و معشوقه هایش مبارزه کند و آینده شان به دردسر منجر نمیشد.

«جناب لو، معمولاً اوقات فراغت خودتون رو چطور سپری میکنین؟!»

ورای تمام این انتظارات، حتی پس از اینهمه آشوب، لیو جونگ تانگ، هنوز هم میخواست با او حرف بزند. لوسانگ که از نگاه های مغرورانه درباریان شدیداً رنج کشیده بود در مقابل این تملق و توجه ناگهانی دست و پایش را گم کرده بود.

لیو جونگ تانگ بدون توجه به نگاه های پر از حیرت افسران کناریش انگار میخواست رابطه دوستانه ای با لوسانگ داشته باشد. در سراسر مهمانی بارها لوسانگ را به حرف گرفت. همراهیش کرد و غرور لوسانگ را که تاکنون بخاطر آزارهای دیگران آسیب دیده بود بالاتر رفت.

وقتی مهمانی ناخوشایند بالاخره پایان پذیرفت. لوسانگ و لیو جونگ تانگ بهم قول دادند دفعه بعد هم با یکدیگر دیدار داشته باشند. لوسانگ بدن خسته و خواب آلود خود را به عمارتش کشید همین که وارد شد در نهایت شگفتی جینگ را روی تختخواب نشسته دید.

لوسانگ با بی دقتی ردای بالایی خود را در آورده و پرسید: «چیزی شده؟!»

او ذره ای هم از دست جینگ عصبانی نبود. تماماً بخاطر اینکه از مواعی که در رابطه شان داشتند با خبر بود و نمیتوانست ناامیدیش را فریاد بزند. گرچه

کاملاً آشکار بود در وضعیت خوبی قرار ندارد. جینگ با چشمان تیزش به لوسانگ خیره ماند: «امروز من حساب جانگ زیدونگ رو نرسیدم حس کردی میخوام ناراحت کنم؟!»

«چطور همچین چیزی ممکنه؟؟؟ من که یه دختر نیستم که اگر یه مرد نیاد کمکم عصبانی بشم؟!»

لوسانگ لباسهای رسمی که برای مهمانی پوشیده بود را از تن درآورد سپس ردای مخصوص خواب خود را روی شانه انداخت و روی صندلی در برابر جینگ نشست. جینگ به طرفش رفت و دستانش را روی شانه های لوسانگ قرار داد: «سانگ ... میدونم خوشحالم نبودى ولى منم مشکلات خودمو دارم....»

«میدونم!»

لحن لوسانگ به آرامی یک آه بود اما به گوش جینگ چیزی شبیه اوقات تلخی و قهر به نظر میرسید. جینگ به آرامی با دستانش گردن لوسانگ را نوازش کرد و گفت: «نه...من میدونم تو عصبانی هستی....»

پاهایش را به کفل های لوسانگ می مالید هربار وقتی وجدان درد داشت و در برابر لوسانگ احساس گناه میکرد اینکار را انجام میداد.

«من واقعا نیستم!» لوسانگ دست جینگ را کنار زد: «ضمناً خوابیدن با همدیگه هم مشکل رو حل نمیکنه ... امروز به اندازه کافی انجامش دادیم واسه بدنم خیلی زیاده و واقعا دیگه بدنم تحمل نمیکنه ... امشب بهتره

برگردی و توی کاخ بخوابی!»

«دیدی؟ تو واقعا عصبانی هستی! من به اندازه کافی درکت نمیکنم؟ حواست بود که چطوری با ليو جونگ تانگ حرف میزدی؟ میدونم عصبانی هستی عمدا میخواستی کاری کنی من حسودی کنم!»

لبخند کجی روی صورت جینگ بود. لوسانگ کمی قبل عصبانی نبود اما الان بخاطر حرفای آزاردهنده او داشت از خشم منفجر میشد: «بهت هشدار میدم شوان یوان جینگ!! اگه امپراطوری به خودت مربوطه ولی حق نداری رفتار و منطق اون معشوقه های سلطنتی رو روی منم اجرا کنی ... فکر کردی من کیم؟ تو ازم حمایت نکردی منم رفتم با یه مرد دیگه رو هم گذاشتم که تو حسودیت بشه؟ حرومزاده!! آخه این چرندیات چیه که میگی؟!»

او شبیه سگی که دمش سوخته به جینگ حمله کرده و سرش داد میزد. شدیداً خشمگین بود. اینکه تمام روز درون آن عمارت محدود شده به اندازه کافی برایش آزار دهنده بود حالا جینگ هم او را مردی میدید که شبیه زن ها قهر و دعوا میکند. باورش نمیشد ارزش و اعتبارش تا این اندازه پایین آمده است.

جینگ وقتی دید او مثل یک سگ وحشی می غرد متوجه شد باز به اشتباه متهمش کرده با عجله او را در آغوش گرفته و آرامش کرد: «متاسفم متاسفم! آه معشوقه های سلطنتی همیشه با این چیزا اذیتم میکنن ناخودآگاه برادر دل - گنده روشن فکرمون شیائو سانگ سانگ رو اشتباهی متهم کردم که شبیه اونهاست ... عمیقاً متاسفم!! سانگ سانگ لطفاً منو ببخش!»

جینگ اصولاً شخصیتی گستاخ داشت که عزت نفسش را از هر چیزی بالاتر میدانست و رفتارش ناشی از همین ویژگی بود. در طی نیمی از سال که با لوسانگ در رابطه بود بارها مجبور شده بود رفتار اشرافی گری خود را کناری بیندازد و از لوسانگ عذرخواهی کند. بدین شکل لوسانگ دیگر نمیتوانست از دستش عصبانی باشد. تنها پشت سر او و مخفیانه به تغییر رفتار ناگهانش میخندید.

« هرچند همه زن و شوهرها هم با هم دعوا میکنند... همش بخاطر اینکه اینقدر دوست داشتنی هستی دلم میخواود اذیت کنم! »

جینگ وقتی دید لوسانگ کمی آرام گرفت سعی داشت مسخره اش کند. انگار کاملاً یادش رفته بود کمی پیش بخاطر بخاطر متهم کردن او احساس گناه میکرد است.

« فراموشش کن، حس ندارم باهات بجنگم!! دفعه دیگه حق نداری منو با یکی از معشوقه های حرمسرات یکی بدونی ... امروز واقعا روز خسته کننده ای بود ... من میخواوم زودتر بخوابم! »

لوسانگ وارد تختخوابش شد و دراز کشید. چهره ای خسته و خواب آلوده به خود گرفت خیلی زود جینگ خودش را روی او انداخت و به بدن لوسانگ فشار آورد. لوسانگ تقلا میکرد: « من واقعا نمیخواوم... امروز من... امروز واقعا ناخوشم!!! »

او دست جینگ را چنگ زد که سراسر بدنش را میکاوید. جینگ تصور میکرد

لوسانگ هنوز برای اتفاق کمی قبل خشمگین است: «ناخوشی؟ کجات احساس ناخوشی میکنی؟!»

درحالیکه او را سوال پیچ میکرد با دستش به پایین تنه لوسانگ فشار می آورد. لوسانگ با فشار زیادی سعی داشت جلوی لبهای جینگ که به او نزدیک میشدند را بگیرد: «شکم....شکم درد میکنه امروز واقعا نمیخوام....»

«چطور شد؟!»

جینگ وقتی چهره رنگ پریده لوسانگ را دید حس کرد واقعا مشکلی هست. جینگ زورکی جلوی خود را گرفته و با دقت لوسانگ را نگاه کرد. لوسانگ با صدایی آرام، صورتی سرخ و خجالت زده گفت: «دیشب....دیشب بدون اینکه خودمو بشورم خوابمبرده و»

جینگ ناگهان فهمید: «آآآآه....اون چیزه هنوز داخل شکمت مونده و درد میکنه؟!»

لوسانگ با چهره ای خجالت زده در آغوش او تایید کرد و او فهمید چه اتفاقی افتاده است. جینگ کمی نا امید شده بود: «بسیار خب، امروز زودتر میخوابیم!»

او برخاست لباسش را در آورد دوباره به تخت برگشت و لوسانگ را در آغوش گرفت. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و به خواب رفتند. مساله اینطور حل شد ولی هیچ کسی از فردای خود خبر ندارد. روز بعد ممکن بود رابطه شان با سختی رو در رو شود که احساسشان را به بوته آزمایش می نهاد.

روزی معمولی مثل همیشه بود.

وقتی لوسانگ از خواب برخاست جینگ به دربار رفته بود. لوسانگ پس از صرف صبحانه به فکر راهی بود تا از تنگنای تمام این روزش خلاص شود. سپس بیاد آورد که مدتهاست سائوشین و برادرانش را ندیده است.

لوسانگ به شیائو سانگ دستور داد اسبها را آماده کنند. آنها از شهر داخلی گذشتند و سریع خودشان را به عمارتی که سائوشین و بقیه حضور داشتند رساندند. جینگ واقعا که انسان زیرکی بود او برادران روزهای قدیم لوسانگ را در پادگانی مستقر کرده بود. برایشان پست و رتبه هایی در نظر گرفته و مقرر کرده بود در جایی نزدیک دروازه های شهر زندگی کنند.

به این شکل نه فقط میتوانست از عهده اینها بر بیاید بلکه وادارشان میکرد فاصله ای مشخص با لوسانگ داشته باشند. در دوره جنگ انجام وظیفه در پادگان شهری شغلی عالی محسوب میشد ولی در دوره صلح فقط مجبور به مقابله با مسائل کوچک بودند. مثلا درگیری با افرادی که نزاع میکردند یا نوسازی و تعمیر مرزبندی ها، برای تمام روز سرشان با اینجور کارها گرم میشد و با یک عالمه کار درگیر بودند. تا جایی که وقت نداشتند جلوی لوسانگ ظاهر شوند و در گوش جینگ غر بزنند.

تقریبا هنگام ظهر بود که لوسانگ به اقامتگاه سائوشین و بقیه رسید. آنها در پشت دروازه های یامن قرار داشتند. برادران روزهای قدیم لوسانگ برای خوردن ناهار در حیاط جمع شده بودند. لوسانگ مسیری که دربان جوان نشانش داد را دنبال کرد کمی دور تر از تالار خیال انگیز نیلوفری، توانست برادرانش را ببیند که دایره وار دور یک میز نشسته و غذا میخوردند.

آنها شاد بودند و شلوغ کاری و سر و صدا میکردند. لوسانگ پیش رفت و گفت: «آی آی آی!! خیلی وقته برادرهامو ندیدم!! انگاری حالشون خیلی خوبه!! تو عمارت درخشان نیلوفری دور هم جمع شدن و غذا میخورن!»

لوسانگ که پس از مدتها برادرانش را میدید نتوانست جلوی شادی و خوشحالی خود را بگیرد. از آن دور که آنان را دید فریاد زد و به آنها درود فرستاد. سائو شین اولین کسی بود که متوجه حضور لوسانگ شد: «ای آسمانها!!! برادر بزرگ خودتی؟!»

او چون باد از عمارت خارج شد و پشت سر خود گردباد برافراشت. بدون توجه به دهان چرب و چیلی خود محکم لوسانگ را در آغوش کشید. همه برادرها از آنجا بیرون آمدند و خنده کنان همدیگر را در آغوش گرفتند. برای مدتی سر و صدا کردند و زمانی طول کشید تا بتوانند آرام بگیرند.

«غذا خوردی برادر بزرگ؟ زودباش بیا بشین با هم غذا بخوریم!! همگی زودتر بشین!! حالا که برادر بزرگمون اومده بیاین دور هم خوش بگذرونیم!» لیو سوئوی استراتژیست، در مقایسه با دیگر برادرانش انسانی آرام و ساکت بود. او به همه فهماند که هیجانشان را کنترل کند و آرام بنشیند. همه سر جایشان نشستند کسی برای لوسانگ کاسه و چوب غذاخوری آورد. همه غذا میخوردند و با هم حرف میزدند و برای هم غذا میریختند.

لوسانگ درحالیکه به گفتگوهای روزمره آنها درباره زندگی شان گوش میداد خیلی معمولی یک موضوع را پیش کشید: «همه تون اوضاع خوبی دارین؟!»

اساسا او تصور میکرد همه باید قاه قاه بخندند و بگویند از وضعیتشان راضی هستند ولی ناگهان همه سکوت کردند. ناگهان جو آنجا سرد و ترسناک شد. لوسانگ با اضطراب پرسید: «چیه؟ نکنه وضعیت شماها اینجا خوب نیست؟!»

جوانترین برادر آنها، هفتمین برادرشان گاچینگ بود. او که انگار دیگر نمیتوانست احساساتش را کنترل کند گفت: «برادر بزرگ... تو نمیدونی...» از طرف دیگر ليو سوئو سعی کرد جلوی دهان او را بگیرد تا چیزی به لوسانگ نگوید: «برادر چینگ، برادر بزرگ به اندازه کافی در دسر داره تو دیگه نباید...» لوسانگ دستش را دراز کرد و گذاشت ليو سوئو ادامه بدهد مشتاقانه به گاچینگ نگاه کرد: «برادر چینگ، بهم بگو چه اتفاقی براتون افتاده؟!» تصمیم خودش بود که کنار چینگ بماند. از این رو مستحق چشیدن تمام آن سختی ها بود و باید تمام چیزهای ناخوشایند را تحمل میکرد. چنین مسائلی به او مربوط بودند ولی اگر بخاطر تصمیمش برادرانش را دچار زحمت کرده بود هرگز نمیتوانست خودش را ببخشد.

لوسانگ، سائوشین را گرفته و درحالی که چشمانش از نگرانی سرخ بودند به او گفت: «دقیقا چه اتفاقی افتاده؟! زودباشین و بهم بگین؟! بدون اینکه بدونم جریان چیه تهش رو به اشاره ای میکنین خب منو کشتین از نگرانی!» گاچینگ بالاخره جمله اش را به پایان رساند: «موضوع درباره فرماندار جدید پایتخته!»

یکی پس از دیگری برادرهایش غرغرها و شکایاتشان را بر زبان آوردند: «درسته، درسته اون مارو آدم حساب نمیکنه!! مجبورمون میکنه روزی 12 ساعت کار کنیم ... شبا هم میریم گشتزنی اگه مشکلی توی شهر پیش بیاد حتی کوچیکترین مساله ای از حقوق ما کم میکنه!! واسه یه خمیازه، بهمون فحش داد.... تازه چند بارم داده مارو کتک زدن ... ما این چیزا رو هم تحمل میکنیم ولی همش جلوی ما از برادر بزرگ بدگویی میکنه!! به اندازه کافی ازش کشیدیم!»

اگر کسانی بودند که به خودش توهین می کردند او اهمیت نمیداد ولی او شدیداً خشمگین میشد وقتی میدید کسانی به خودشان جرات میدهند تا برادرانش را اذیت کنند.

گاچینگ با چهره ای گریان گفت: «دو روز پیش گفت برادر سائو کارشو درست انجام نداده و اونو 20 ضربه با چوب زدن!»

لوسانگ از جا پرید: «چی؟؟!!!!» محکم به سائوشین چسبید و گفت: «واقعا اینقدر به خودش جرات داده که تو رو بزنه؟! هزار زخمتو ببینم زخمتا جدی هستن!؟»

«ای بابا اینقدر سخت نگیر... سخت نگیر برادر بزرگ! من کلا پوست و گوشت کلفتی دارم....هیتوووووو.....»

گرچه سائوشین انسان کله شقی بود ولی وقتی لوسانگ با لجاجت پاچه شلوارش را بالا زد و تصادفا دست او به زخمهایش برخورد کرد نتوانست از

درد ناله نکند. در روی پاهای درشت و گنده او، رد شلاق کاملاً آشکار بود. در برخی نواحی پوستش پاره شده و رد سرخ و سیاه خون روی پایش ماسیده بود. با دیدن این منظره قلب لوسانگ بهم فشرده شد. چشمانش کاسه خون شدند.

« حرومزاده!! کی اینکارو کرده؟! زودباش بگو شیائو چینگ! همین الان منو ببر پیش اون فرماندار لعنتی! »

وقتی زخمهای روی بدن برادرانش را دید در مقایسه با زخمهای خودش اینها شدیداً دردناک بودند. هاله خشم راهزن کوهستان دوباره کل وجودش را در بر گرفت. در تمام بدنش انگار قدرت خشم روزهای گذشته بازگشته بود. آن زمان هایی که مردی جنگاور بود و خون دیگران را به آسانی میریخت.

لیو سوئو سریع لوسانگ را گرفت تا جلوی او را بگیرد و کاری ناگهانی نکند: « برادر بزرگ اول آروم بگیر... فرماندار... فرماندار پایتخت جانگ زیدونگه!!! برادر بزرگ، اگه بخوای بری واسه خودت دردرس درست میکنی! »

قلب لیو سوئو از دیدن رنج و شکنجه برادرانش آسیب دیده بود ولی او بخوبی از موقعیت حساس لوسانگ خبر داشت. او نمیخواست برادر بزرگش بخاطر جانگ زیدونگی که لیاقتش مرگ بود دچار رنج و درد شود.

با شنیدن آن چند کلمه لوسانگ در چنان شوکی فرو رفت که روی صندلی خود افتاد: « چی؟! »

قصدش این بود که به سراغ فرماندار برود و دلیل رفتارش را با زیردستان

او بپرسد اما اکنون همه چیز آشکار شده بود. برادرانش بخاطر مشکلات و روابط شخصی او در پریشانی زیادی قرار داشتند.

بجای او آنها رنج میکشیدند. جانگ زیدونگ خشمی که از او داشت روی برادرانش خالی میکرد.

همه چیز تقصیر او بود.